

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آب دریاها



میدان خلوت شده بود، باران هنوز می بارید، و انعکاس نور چراغ‌ها بر آسفالت خیس می رقصید.

گفت: «می فهمی؟ اینایی که می گم می فهمی؟»

پاسبان گفت: «او هووم.»

گاه‌گذاری ماشینی می گذشت، و در ساختمان آن طرف میدان زنی به پنجره تکیه داده بود و بیرون را نگاه می کرد.

پاسبان گفت: «ننه، سینه پهلوی نکنی!»

گفت: «یه وقتی چتر هفت رنگ داشتم.» و دو سیگار آتش زد، یکی را داد دست پاسبان و نگاهی به دور میدان انداخت، و همین جور که داشت زن پنجره را نگاه می کرد گفت: «تو واقعاً منو نمی شناسی؟»

پاسبان گفت: «من قیافه آدمایدم نمی مونه، می دونی؟ کار ما جوریه

که... چه جوریه بگم؟»

گفت: «بچه کجایی؟»

پاسبان گفت: «سبزوار.»

گفت: «از انزلی که اوادم هیفته سالم بود. سرگرد احمدی رو می‌شناسی؟ تو شلوغیای بیست و هشت مرداد. سرگرد خاطرخواهم بود. اون وقتا هیشکیو قبول نداشتم، نمی‌دونم چطور شد که یه هو سر از باغ صلاح‌الدین ایوبی درآوردم، نفهمیدم چطور پام به اون جا واز شد، فقط یه روز دیدم اون جا و اسه خودم اسمی شده. اسممو گذاشته بودن تانارا، مثل بلبل انگلیسی بلغور می‌کردم. خانم رئیس می‌گفت: 'این جا جای عاشق‌بازی نیست جونم. باید فرزند باشی.' بعد معروف شدم به تانارا برقی، چون مثل برق مشتری راه می‌انداختم. دخترا دورم جمع می‌شدن می‌گفتن که چشمم مثل چشمای گربه شب و روز برق می‌زنه. می‌گفتن راه لوندی رو جوری یاد گرفته‌م که همین جور که راه می‌رم کشته می‌دم و دل می‌برم. روز به روز هم خوشگل‌تر می‌شدم. بعدها تونستم یه خونه بزرگ توی پل رومی بخرم، و اون جا رو داشتم تا زمانی که از دستم رفت، دود شد. بعد هم که انقلاب شد، کار و بار ما از سکه افتاد. یه مدت توی پشت و پسله‌ها مخفی بودم، رفته‌رفته پاهام باد افتاد، پوست صورتم چروک خورد و شدم این، اینی که می‌بینی، بدبختی از سر و کله‌ام می‌باره.»

پاسبان گفت: «شرط می‌بندم که سینه‌پهلوی می‌کنی.»

گفت: «تو واقعاً منو یادت نمی‌آدی؟»

این را گاه و بی‌گاه می‌پرسید. وقتی پاکت سیگارش ته می‌کشید یا گرسنه‌اش می‌شد، به آدم‌ها نگاه می‌کرد و شانسی می‌رفت سراغ یکی، می‌گفت: «آقا ببخشین، شما منو می‌شناسین؟»

«نه.»

«مهم نیست، می‌دونم. من گشتمه، ناهار نخورده‌م، اما گدا نیستم.»
و بعد با پولی که می‌گرفت می‌توانست یک ساندویچ بخورد و اگر شد

بقیه اش را سیگار بگیرد. در آن هوای سرد مدام هوس سیگار می کرد، یکی دیگر، آتش به آتش. از کتابفروشی های بسته جلو دانشگاه گذشت، سر چهارراه به اطراف چشم دوخت و حالا خیلی چیزها از خیابان باریک کنار دانشگاه یادش می آمد. شاید به خاطر درخت ها و نرده دانشگاه که تا بوده همین طور بوده، و انتهای مه آلودش، و ساختمان های سیمانی بسیار محکم، حتا اگر شعارهای تازه ای بر دیوارها دیده می شد و عکس ها و پارچه هایی روی نرده با باد تکان می خورد، و بیش تر آن خلوت شبانه که با گذشته هاش مو نمی زد، هجوم سیلی از خاطره بود که او را به این جا کشانده بود و معلوم نبود به کجا می بردش. آن جا را آن قدر خوب می شناخت که انگار در همان خیابان به دنیا آمده و مرده و خاک شده است. ماشینی گذشت که صدای رادیوش خیلی بلند بود. شبیه ماشین سهراب به نظر می آمد، اما رنگش سفید نبود.

گفتم: «سهراب.»

گفت: «جانم.»

«بی زحمت دور بزن طرف داروخانه.»

«چرا؟»

«نمی دونم. سرم، سرم.»

یقه پالتوپوستم را باز کردم و شیشه ماشین را پایین کشیدم. برف

نرم نرم می بارید و درد درست روی شقیقه هام می پیید: «لطفاً زودتر.»

سهراب گاز داد و جلو داروخانه ایستاد. وقتی پیاده می شد پرسید:

«چی بگیرم؟»

مست بودم و سهراب را تکرار شده می دیدم. گفتم: «نمی دونم، هر

چی دلت خواست.»

دو تا قرص بیضی شکل یکباره فرو دادم و سرم را بر پشتی صندلی

گذاشتم.

سهراب گفت: «شاید فشارت او مده پایین.»

«شاید.»

«شاید مشروب اذیتت کرده.»

«شاید.»

«می‌خواهی بیرمت اورژانس.»

«شاید.» و از بی‌حالی خندیدم.

«سربه‌سرم می‌ذاری؟»

«معذرت می‌خوام.»

«تازگی‌ها خیلی برام ناز می‌کنی.»

گفتم: «دارم.» و در صندلی ماشین‌ها رفتم.

پیاده‌رو خیابان بغلی دانشگاه را گرفت و رفت. از ظهر چیزی گیرش نیامده بود، باد به زیر لباس‌های خیشش می‌افتاد و او را وامی‌داشت تندتر برود.

همیشه از همین جا می‌گذشتیم و بعد به کوچه سمت راست می‌پیچیدیم، نبش کوچه‌ای فرعی وارد ساختمانی می‌شدیم که پنجره‌های گرد قدیمی داشت و شیشه‌ها دور تا دور مثلثی بودند و یکی از شیشه‌ها سبز بود. یک شب که از جلو پنجره پاگرد پله‌ها بالا می‌رفتیم به سهراب گفتم: «صبر کن، یه دقه صبر کن.» و بعد لنگه کفشم را درآوردم و با پاشنه آن، شیشه سبز را شکستم.

سهراب زیر بغلم را گرفته بود و پالتو پوستم را با نوک انگشت روی شانۀ اش نگه داشته بود، گفت: «بلا تو راه بود.»

همه کارهام را دوست داشت. آدم دست و دل‌بازی بود، لوطی مسلک، سنگین، باوقار، و اخلاق مردانه‌ای داشت. شاید همین چیزهاش بود که نمی‌توانستم رک و پوست‌کنده بهش بگویم: «نه.» می‌فهمی؟

«سینه‌پهلوی نکنی، نه؟»

«نه، سرکار. سیگار می‌خوای؟»

باران اربب می‌بارید، ریز و تند. زیر لب گفت: «آخ خدا.» و جلو مدرسه اتفاق خود را در پناه طاقی‌ها گرفت و لحظه‌ای بر طارمی پله‌ها نشست. وقتی راه می‌رفت فقط احساس ضعف می‌کرد، اما حالا سرما و درد در استخوان‌هاش می‌گشت. گرسنه‌اش بود، سردش بود، هیچ وقت در طول زندگی این جور از خودش بدش نیامده بود و نمی‌دانست چه کند. سیگاری آتش زد و به انعکاس نور چراغ راهنما بر آسفالت خیس خیره شد.

وقتی سهراب در را باز می‌کرد، خود را کنار می‌کشید، دستش را در هوا به نشانه احترام تا جلو پاهام پایین می‌آورد و لبخند می‌زد، همیشه، همیشه.

از پله‌ها رفتم بالا، به صورتم آب پاشیدم و رفتم توی اتاق، لباس‌هام را درآوردم و روی تخت ولو شدم تا سهراب بیاید؛ با چند پر سیب یا دو لیوان آب پرتقال و یا کمپوت آناناس. گفت: «امشب برنامه خوب بود، آهنگ دومی رو که خوندی سالن داشت منفجر می‌شد.»

گفتم: «آره، چقدر این جا گرمه.»

گفت: «آهنگ 'گل‌نازم' از همه کارهات بهتره.»

گفتم: «چقدر گل آورده بودن! سن پر شده بود، دیدی؟»

گفت: «آره، گول این چیزارو نخور.»

گفتم: «فعلاً تو غنیمتی.»

گفت: «کاش تصمیم جدی می‌گرفتی.»

گفتم: «من همین جور که هستم، هستم.»

نور کمرنگی از پنجره‌ها می‌زد تو، و بارش برف تماشایی بود، سهراب لباس‌هاش را کند و خزید زیر پتو. گفت: «کاش می‌تونستیم بی‌سر و صدا زندگی کنیم، بریم به جای دورافتاده که کسی تورو نشناسه.»

گفتم: «باز شروع کردی؟»

گفت: «من به گذشته‌ها کاری ندارم، من به گذشته‌ها واقعاً کاری

ندارم. قراردادها تو فسخ کن، خودم همه‌شو می‌پردازم.»

سرم را بالاتر بردم که بتوانم نفس بکشم، گفتم: «مردم خودشونو

واسه می‌کشن، مگه نمی‌بینی؟»

سهراب خود را بالاتر کشید که بتواند پیشانی‌ام را ببوسد، و بعد به

چشم‌هام خیره شد: «من باز هم صبر می‌کنم، اما قرارداد تازه نبند.»

قرارداد پشت قرارداد، و سال‌ها می‌گذشت، می‌فهمی؟ این خاطرات

مال بعد از زمانی بود که من و سوسن در باغ صلاح‌الدین ایوبی کار

می‌کردیم و آن وقت‌ها اسم او ویکتوریا بود، اما کار و بار من سکه بود.

سکه بود تا وقتی که سر از شکوفه‌نو درآوردم و گل کردم. شکوفه‌نو رفته

بودی؟

«نه، اسم‌شو شنیده‌م.»

«سیگار می‌خوای، سرکار؟»

«خیلی می‌کشی! خب؟»

هیچی. اسمش سهراب بود. گفتم: «تو در وضعیت من نیستی،

سهراب، ولی تا هر وقت که بخوای باهاست هستم.»

گفت: «وقتابی که با من نیستی؟»

گفتم: «خب، نیستم، من که نمی‌تونم با تو قرارداد ببندم.»

گفت: «هر چی دارم می‌ریزم به پات.»

گفتم: «چه حرف‌ها! یکی دیگه هم هست که می‌خواد خونه‌شو توی

پاریس به اسم من کنه، اما مرده‌شور شیکم گنده‌شو ببره. یکی هم هست

که پولدار نیست اما وقتی می‌رم خونه‌ش جلوم زانو می‌زنه.»

گفت: «مریم!»

گفتم: «ولم کن، من امشب مستم.»

گفت: «تو همیشه مستی.»

گفتم: «خوشم می آد به من می گی مریم بلا گرفته.»

گفت: «کاش می تونستم، سرت رو گوش تا گوش ببرم و بذارم رو

سینه ت.»

گفتم: «حالا خوبه تا به حال هوس نکردی با سیگار رو صورتم سالک

بندازی، همه نشمه ها به سالک یادگاری رو صورتشون دارن.»

گفت: «من با تو چه کنم؟»

گفتم: «ولم کن، خوابم می آد.»

خوابش که می آمد، اما خیلی سردش بود و معلوم نبود که حالا بعد از

این همه سال سهراب در خانه اش باشد. ساختمان تاریک دانشگاه او را به

وحشت می انداخت. فکر می کرد که در همین اتاق ها مرده را برای

دانشجویان تشریح می کنند و حالا یکی وسط هر اتاق روی تخت خوابیده

و منتظر دانشجویهایی است که چاقو به دست صبح از راه می رسند. برای

همین سعی کرد به ساختمان های دانشگاه نگاه نکند، راه افتاد و تا به

کوچه برسد یک سیگار دیگر هم کشیده بود، به طرف خانه سهراب

پیچید. مطمئن بود که هست و در را برایش باز می کند و می پرسد: «تو

این جا چه می کنی؟ به چه روزی افتاده ی؟! مریم بی چاره من!» و چه

اهمیت داشت؟

جلو خانه ایستاد، ساختمان بجز کهنگی هیچ تغییری نکرده بود. به

پنجره ها نگاه کرد که تاریک بود. به نظر می آمد دیگر کسی آن جا زندگی

نمی کند. زنگ زد، کمی منتظر ماند و باز زنگ زد.

آن وقت از طبقه دوم، پنجره ای گشوده شد و مردی سفید مو سرش را

بیرون آورد. نور مستقیم تیر چراغ برق نمی گذاشت مریم او را به وضوح

ببیند، از صداش او را شناخت که گفت: «بله؟»

مریم از سرما می‌لرزید، با صدای رگه‌داری گفت: «ببخشید، یک لحظه بیایید پایین.»

مرد گفت: «با کی کار دارید؟»

مریم گفت: «با شما.» و صدایش پیر و رگه‌دار شده بود.

مرد گفت: «شما کی هستید؟ با من چه کار دارید؟»

مریم گفت: «خواهش می‌کنم، آقا. یک لحظه بیایید پایین.»

مرد پنجره را بست. چراغ راهرو روشن شد و مریم دید که شیشه مثلثی سبز هنوز هم شکسته است. لحظه‌ای بعد مرد در چهارچوب در ایستاده بود.

مریم و رانندارش کرد، خودش بود. گفت: «سلام، آقا.»

«سلام.»

نمی‌دانست چه بگوید، از سرما می‌لرزید و لباس‌هاش خیس شده بود. آخرین بار بهش گفته بود: «من یه نفر دیگه رو دوست دارم، می‌فهمی؟»

سهراب گفته بود: «همین؟»

و مریم جواب داده بود: «همین.»

گفت: «ببخشید، من سرده‌مه، گشمنه، اما گدا نیستم، می‌خواستم

مزاحم شما بشم، می‌دونید؟ هیچ جارو ندارم، غریبم.»

سهراب ساکت نگاهش می‌کرد. رو به‌دوشامبر سرمه‌ای به تن داشت، و درست مثل آن سال‌ها بود، با چند چین روی پیشانی و چند چروک زیر چشم‌ها و کنار لب‌ها، کمی هم لاغر شده بود، و کفش نوک‌تیز و رنی پاش نبود و سوختگی گیجگاهش همان‌طور بود که بود.

مریم گفت: «لباسام خیس شده، می‌تونم پیام تو.»

سهراب متعجب نگاه می‌کرد، عاقبت گفت: «بفرمایید.» و دستش را از چهارچوب در برداشت و خودش را کنار کشید.

مریم لحظه‌ای هاج و واج در راهرو ماند، سیگاری به لب گذاشت و خواست آن را روشن کند، اما دست‌هاش می‌لرزید و کبریت نمی‌گرفت. سهراب برایش فنک زد.

گفت: «بفرمایید برید بالا، اون‌جا گرمه.»

مریم همراه دود سیگار گفت: «نه، ممنونم، نمی‌تونم از پله‌ها بالا برم. ممنونم.»

سهراب گفت: «می‌خواید کمکتون کنم؟»

مریم گفت: «نه، خواهش می‌کنم.» دلش نمی‌خواست اتاق‌های بالا را ببیند، دلش نمی‌خواست چیزی از گذشته‌ها به میان بیاید، زیرچشمی نگاهی به سهراب انداخت و گفت: «همین‌جا اگه یه پتو به من بدین، همین‌جا می‌خوابم.»

سهراب گفت: «اما این درست نیست، اصلاً درست نیست.»

مریم باز بهانه آورد: «اما من نمی‌تونم از پله‌ها برم بالا، اصرار نکنین.» و به پاهایش اشاره کرد.

سهراب گفت: «خب، پس بفرمایید توی این اتاق.» و به تندی در اتاق کنار پله‌ها را باز کرد، چراغ را زد، وسط اتاق ایستاد و دست‌هاش را از هم گشود: «اما این‌جا خیلی سرده، خانم.»

مریم گفت: «اگر پیت‌حلبی داشته باشین، می‌شه یک کم آتیش درست کرد.»

سهراب گفت: «چرا آتیش؟ بخاری برقی می‌آرم، سالاد الویه هم هست.» و وقتی می‌رفت گفت: «مانتو شما خیسه، درش بیارین، الان پتو می‌آرم.»

مریم روی یک جعبه چوبی نشست، آخرین پک را به سیگار زد و ته سیگار را زیر پاله کرد، مانتوش را درآورد و روی جعبه دیگر گذاشت، با

همان احترامی که سابقاً به پالتو پوستش داشت. نگاهش را به دور اتاق
 گگرداند؛ چند لاستیک نیمه‌دار، شش تا صندلی لهستانی و یک روکش
 برزنتی ماشین آن طرف روی هم ریخته بود. و این طرف کنار در،
 لباس‌های درهم و برهم ولو بود و چند شیشه مشروب قدیمی هم توی
 یک جعبه بود. عکس‌های خودش هم بود، همان عکس‌های وسط
 مجله‌ها، روی صحنه، توی استودیو، و حتماً آن عکس آخری هم بود،
 تکیه داده به تنه درخت.

دیگر نمی‌خواست چشمش به آن‌ها بیفتد، پا شد روی یک تخت
 چوبی نشست که نزدیک پنجره بود و از پشت شیشه‌ها به باران نگاه کرد
 که ریزریز هنوز می‌بارید.

از دست سهراب آرام نداشتم، کار و بارم سکه بود و عکس را مدام
 توی روزنامه‌ها و مجله‌ها چاپ می‌کردند. همان وقت زد و عاشق امیر
 پدران شدم، می‌فهمی؟ امیر پدران لعنتی آن وقت‌ها هیکلش تک بود.
 می‌شناختیش؟ روح‌انگیز و مهوش برایش سر و دست می‌شکستند، اما من
 او را از چنگشان درآوردم. می‌دانی سرکار؟ تا آمدم به خودم بجنبم گرفتار
 چشم‌های خمار امیر پدران پدرسگ شده بودم. با این که می‌دانستم معتاد
 است، ازش دل نمی‌کندم. یک ماشین هم داشتم، فروختم و دادم بهش.
 دسته دسته اسکناس می‌گذاشتم تو جیبش که ببرد خرج کند. شب‌ها
 موقعی که خواب بود توی جیبش می‌گذاشتم. حتا وقتی کارش به تزریق
 کشید نتوانستم ازش دل بکنم. نمی‌دانم عاشق چی‌اش بودم، نمی‌دانم چرا
 خانه پل رومی را فروختم و هر چه داشتم ریختم به پاش که ببرد دود کند.
 بعد یک روز فهمیدم که سر به نیست شده و هیچ اثری ازش نیست.

خیلی جاها دنبالش گشتم و پیداش نکردم، عاقبت تنهای تنها ماندم.
 گم کرده داشتم، بعد زدم به سیم آخر، خالتوری. آخرین باری که با کافه

مشعل قرارداد بستم با حسین دلبخواه بودم. دیگر سهراب را هم نمی دیدم که حتا جزو تماشاگران در سالن باشد. این اواخر، پیش از انقلاب رفته بودم تئاتر شهرزاد، توی کوچه سرخ پوست ها. شب اول کنسرت، بچه های کوچه ملی ریختند پشت صحنه و اذیتم کردند. شب بعد هم کار به مداخله شهربانی کشید و یکی از سرخ پوست ها با چاقو زد توی پهلوام.

سهراب با پتو و بخاری برقی به اتاق آمد. بخاری را گذاشت جلو پای مریم و آن را به برق زد، گفت: «تا به حال کجا بودید؟ توی این بارون...»
مریم گفت: «تا به حال؟» و سرش را زیر انداخت.

سهراب گفت: «تو این دل شب، تو این سرما.»

مریم گفت: «تو کوچه سرخ پوست ها کار بالا گرفت و شهربانی مداخله کرد.»

سهراب گفت: «عجب! این بخاری الان گرمتون می کنه.» و پیش از آن که از اتاق بیرون برود، مانتو خیس را به جارختی دسته شکسته کنار در آویخت: «این هم یواش یواش خشک می شه.»

مریم به بیرون خیره شد. بعدش هم کار به زد و خورد کشید و ناچار شدم تو کاباره های جمشید بخوانم. باز هم شدم همان تامارا. روی صحنه خودم را اوراق می کردم که شب خودم را به یکی بند کنم. سال های قبل از آن که این جور نبود، عرب های کویت دو هفته دو هفته می بردندم آن جا و التماس می کردند که زنشان بشوم. سهراب می گفت: «عرب های خوشگذرون شیکم گنده!» و من قهقهه می زدم. یک سفر هم رفتم بغداد. آن جا یک رادیوساز ایرانی خاطرخواهم شد و دنبالم راه افتاد. روزی که برمی گشتم بهش گفتم: «برو بچه.»

سهراب با یک سینی غذا و کمپوت وارد شد، گفت: «یه چیز مختصر توی یخچال بود، یکی دو لقمه...» و سینی را روی یک عسلی خاک گرفته گذاشت.

مریم شروع کرد به خوردن. لقمه‌های بزرگ برمی داشت و با ولع فرو می داد. آن وقت‌ها به غذایش می زد، ده قلم غذا سفارش می داد و به هر کدام نیشی می زد. سهراب می گفت: «یه نیش هم به غذای من بزن.» و من می زد.

سهراب گفت: «من شام خورده‌م، وگرنه با شما شریک می شدم.» و لب تخت نشست.

مریم احساس خفگی می کرد، چیزی در راه گلوش مانده بود که داشت خفه اش می کرد، و عاقبت نتوانست خودش را ننگه دارد، گریه کرد و در میان هق‌هق و اشک‌هایی که روی صورت چروکیده اش پایین می ریخت گفت: «پاسبونه خیلی داغون بود.»

سهراب گفت: «کدوم پاسبونه؟»

مریم گفت: «توی میدون انقلاب، مال سبزوار بود، می گفت یه نفر این جا سر دو تا بچه هاشو بریده، سرزنشو بریده، بعد خودشو از پنجره پرت کرده پایین. می گفت بچه‌های معصوم، یکیشون دوساله بوده، یکیشون چهارساله.»

سهراب گفت: «آروم باشید، میل کنید، فکر می کنم خیلی گرسنه باشید.»

مریم سرش را توی دست‌هاش گرفت و زار زد.

سهراب گفت: «آروم باشید، بخورید. من هم مزاحمتون نمی شم.» و پیش از این که در را ببندد گفت: «اگه این جا سرده، می تونید بیاید بالا، کسی نیست، من تنها هستم.»

مریم گفت: «نه این جا خیلی خوبه.»

سهراب گفت: «چیزی نمی خواهید؟»

مریم گفت: «نه ممنونم.» و بعد که تنها شد باز چنگ انداخت به

گذشته‌هاش. پا شد، یکی از شیشه‌ها را از پشت لباس کهنه‌ها برداشت و درش را باز کرد، بوی تند آشنایی به مشامش خورد. دو سه جرعه نوشید و همین‌جور در محله سرخ‌پوست‌ها و باغ صلاح‌الدین ایوبی و خیابان جمشید و لاله‌زار چرخ زد. آن‌قدر چرخ زد که احساس کرد دلش می‌خواهد بخوابد. ته شیشه را درآورد و یک‌ور دراز کشید.

«سیگار می‌کشی، ننه؟»

«آره سرکار، واسه‌م روشن کن.»

سیگاری روشن کرد و به پوستر بزرگی که در قاب بی‌شیشه‌ای روی جعبه‌ها یک‌ور شده بود نگاه کرد، لباس چسبان صورتی، چشم‌های عسلی، میکروفون در دست، در میان نوازندگان و انبوهی از گل‌های رنگارنگ برای اولین بار آهنگ آب دریاها را می‌خواند، و درست در لحظه‌ای ازش عکس گرفته بودند که انگار دارد لب میکروفون را می‌بوسد.

پکی به سیگار زد و با صدای رگه‌دار و آرامی شروع کرد به خواندن. گرمای بخاری برقی به پاهایش می‌خورد و باران تند شده بود، تند و شلاقی به پنجره‌ها می‌خورد و صدای شرشر آب در آن اتاق خلوت می‌پیچید. همه مردها کف زدند، کف، کف، کف، سوت هم می‌زدند و یک دسته گل قشنگ جلو صحنه بود، خیلی قشنگ بود، شکل زنی بود که با کمر باریک لباس پفدار به تن داشته باشد.

وقتی پرده دوباره باز شد، کارت وسط گل را با تردستی کردم و با حرکتی در کمر و شانه، به یک نظر خواندم: «خانم مریم، آیا به من افتخار آشنایی می‌دهید؟ سهراب، میز شماره دوازده.»

آهنگ ای‌زن ای‌زن را خواندم و مردها برام کف زدند، کف، کف، کف، بعد راه افتادم طرف میز شماره دوازده، آن‌جا یک مرد تنها نشسته بود. باهاش دست دادم، از جا بلند شد و گفت: «سهراب هستم.»

گفتم: «خوشوقتم.» و نشستم، جدی و باوقار. رفتار سهراب همیشه وادارم می‌کرد که وقارم را حفظ کنم. از آن شب چهار سال، نه هر شب، اما بیش‌تر شب‌هام را توی همین خانه گذراندم. گاهی به قول سهراب زیرآبی می‌رفتم و مچل آدم‌هایی مثل امیر پدران می‌شدم، آن هم درست در سال‌هایی که روی فرم بودم و سهراب داشت پای من می‌سوخت. با لبخندی به پهنای صورت به خواب رفت، در خواب احساس می‌کرد که خیلی گرمش است، پاهاش مورمور می‌شد و تنش می‌خارید. نمی‌توانست آسوده بخوابد، و هی از خواب می‌پرید. سیگاری دیگر روشن کرد، مانتوش را از گل جارختی برداشت و پوشید، گشتی در اتاق زد و زمزمه‌کنان از خانه بیرون رفت.

خیابان خلوت بود، باران هنوز می‌بارید و دور تیرهای چراغ‌برق شعاع‌های نور سرازیر بود. از دور به دوش حمام شباهت داشت.

گفت: «این یکی نه، می‌رم زیر اون یکی.»

رفت. زیر چراغ دومین تیر ایستاد، گفت: «همه توی حموم آواز

می‌خونن.»

با صدای بلند و رگه‌داری زد زیر آواز، آهنگ آب درساها را خواند. و

باران شلاق‌کش می‌بارید. □